

## شب شتر گه

داستان شتر را وقتی به دست می‌دهم که سوار شده باشی و به راننده سپرده باشی کجا ببردت. جای رمبیدن نیست. اصلاً جایی نیست. یک راه بازگشت پیش روی نهاده‌ام: اشتر صالح! رفت و آمد زیبار را صالح ترتیب می‌دهد. بسته‌بندی می‌کند و اطلاعات خصوصی خانه را می‌چرخاند. دبیر هم او است به روز امروزه‌ی خانه. بیرون از گفت و گوی ما گفت‌آر گوی گردانی نشسته است. بپا!

هیچی، نشسته بودند. یعنی بودند برای خودشان. آن صالح که می‌گویم تنگ «پاری او» می‌نشست. از بچه‌های باغ بودند اما دیگر سرشان سنگیده بود. از گل به سنگ و گل پخته تا از پختانده‌ی سنگ به چه برسند. صالح دیگر به روز و روزگار پایان تمدن‌های گلی است. پایان دور تمدن باغ است. پایان باغ ولی نیست. پایان باغ من‌ام.

این‌جا نشسته‌ام. کجا؟ پشت آبگینه‌ی دریا نشسته‌ام. جایی که شیطان‌ترین شیطنت‌های خودآی نشسته است. از بُن رفته بر دریا، از رفته بر آوری و خانه بر آب بسازی با آهن. بُن پی آب دویدن است. جایی که باید خشک از دل دریا بر آوری. مردم شگفتی برمی‌آورد. نه شاعرانه، تراکتور، اهل کار و کمی هم تخس تا وقتی که مسخ نگردد که انگار برای کار کردن آمده بود. ما چند بالا زیر سطح دریا نشسته‌ایم. این‌جا آبیاری بی‌معناست. آب نمی‌آورند. آب شیرین به دریا شور می‌برند. کمی بر همین‌جا که نشسته‌ام درنگ می‌کنم تا فرصتی شود و راه زیارت بگردانم. هلند. هل لند. لند من را رها کرد در چاله‌ای هموار به ساحل امنی. هل را ولی تا هلفدونی می‌رویم تا سر از کرنا در آوریم: دو هل. هل: چاه، آن تهیگاه است. تا در این چاه نشانه‌ی آشکارتری بدهم روتردامم. حرف اول بندر! بُن در. بُن دار و هم بن پوسیده است.

داستان من داستان‌های پوسیده‌ی آرود و ماهرودی نیست. داستان من داستان آن رود اول است. آن‌ای آغازین. چیزی میان هست و نیست، بود و نبود. هم باز بولعجا در این میان آ حرف اول کتابت هم هست. آن‌ای اولین هرچه هست نخستین صدای بچه است. آ اولین صدایی است که از مار و ماهی به آدمی رسیده است. آن دهان گشودن، آن سینه باز کردن، آن شش گشودن اول. داستان من داستان آن آ است. از پس کی؟ این صدا منم، زاد پرسش. آدم پارسی به آن معنا. پارس‌ها هیچ‌گاه معامله‌گران ماهری نبودند. شماطه‌ی زمان. کاسب‌ها خوبی هستند. پارس را گفتیم نه این گوزهای بازار روز زور

و قلدری. یعنی که باری آن همه آباد جهان دیدی، دوری بیرون جهان نشستی در پرداختش اگر نشد در نظاره‌اش شدی. تماشایش. من دار خود آن را به پرسش کشیده‌ام دیری. من پرسش ایوبم هنوز:  
- چرا می‌زنی؟

- از دار آباد جهان به خانه‌ی خراب خود. دوری با سر تماشا‌ی دار می‌کنی، گاهی با دار بر سر سر در آوردن از کار سر می‌روی. سر آخر ولی سر و دار یکی می‌کنی تا میدان برای دم باز شود. از بیرون جهان تماشا بس است. بیرون این جهان تو به چندی؟

تا این‌جا ایوب را نظاره کرده‌ام. نظاره رها می‌کنم تا در نظر شوم. از ایوب که جدا شدم راهی نمانده بود مگر به خانه‌شدن. جایی برای تماشا نمانده بود. این‌گونه از بیرون جهان نشستن و به نظاره یا خلقیدنش به اندرون درآمدن و صدای اندرونه‌اش شدن. هل دیگر دو هل. هل گم شده اش. اندرونه‌ی زیان. خانه. خانه به زه‌بان کشیدم. می‌خواستم اول به باغات بیابورم نشد، به این روال افتاد. دیدم که آن کت آب حالا دیگر خشکیده است و مخ حرامی شده است. چندتایی مانده است. یکی دوتا بی‌سر و بیشترشان رها شده، پیش‌های خشک دور و برشان بالاشان را نهان کرده است. حال زاری دارند. کسی عروس باغ را نمی‌پیراید. آرایه ما اهل‌اش نبوده‌ایم. مخ به این دم اکنون... نخل که شود چیزی است و گرنه مخ در برابر کیوی و موز به گوز، ول. این خود و خودای شنیدن که همه و در هر حال من را در دامن من پرتاب می‌کرد، همین حرف اول بود.

این آ در این زمان جایی هرم بر سر نهاده بر دوپا می‌رود، کاهی سر و دار کمی جدا، ره‌گذری می‌گذرد از کوچه‌های تنگ‌ارم به پنج شش سالگی‌ام. کلاهی است و کلاهش را کمی کج نهاده است: آ. این خانه اما منم. نه که در این خانه نشسته باشم. نه. این خانه منم. و این خانه خانه‌ی من نیست. خانه‌ی من سقف بالای سرم است که در زیر این آسمان کوتاه سربی همیشه آبنستن، این آسمان چاه پنهام شده است. خانه‌ام این است و من این خانه‌ام. گل آفرینش. من این خانه‌ام به این دم. همان که آفرینش و آفرینشگر را سازش می‌دهد و فریبا هر دو را به گردونه درمی‌آورد. به گرد شدن. این خانه‌ی من است: آ و این خوان من است: A.

این آ چه است؟ مگر نه یعنی سر و دار؟ این دو ناسازگار. آن آ اولین را خیال کن و آن سر گنش و صدایش: آ. به آن بن‌بچ‌اش رسیده‌ام. به مخ. آن سر گنده‌ای که مدت‌ها دار را اسیر می‌کند تا بتواند این سر را بر سر گردن نگه دارد از بس گت است. حیوان‌های دیگر از ماهی بگیر تا به کل کوهی بررسی. همین که افتادند زمین امروز نه فردا سر پا بلند می‌شوند. خیلی هاشان هم همین که زمین افتادند بلند می‌شوند. این آدمی است که سرسنگینش نمی‌گذارد دهانش را به شیر برساند. باید یکی دهانش دهد. این بالا بلندی که

گل آفرینش است به این دم اسیر سنگینی سر است. پا که بگیرد ظاهرا باید بازی را برده باشد. یعنی دارش بازی را برده باشد. خام اگر شوی خیال می‌کنی بعله! چون به هر حال سر سنگینی‌اش همان است که هست. چندان از آن چه از مادر گرفته است بزرگتر نمی‌شود. این دار است که قد برمی‌آورد تا جایی که سر پیش دار کوچک شده است. اما باز هم سر دار را برای خود پرورانده است.

این من سخن است. آ.

آ سر است و دار و من سال‌ها بازی سر و دار را در خود داشته‌ام. داستان این سر و دار به سازش درآمده و این دم است. من خانه‌ام. خانه نه‌ام. میانه‌ام، میان نی‌ام.

در سر من که سردارم دو صدا شده بود: سردار و شهریار. شهریار صدای سر شده بود و من خودم فریاد دار. داری که سر طلاقش داده بود. آن عروس پرسی که بر تل‌ها برآمد و کباب برد. آن عروسی که به نظر نیامد و از یاد هم نرفت. این جنگ در دار من می‌گذشت و می‌دانم که می‌گذرد هنوز. گاهی از جایی در رگ پایین می‌زند به مایه‌ی دشتی. از کار سر، سر در نمی‌آوری. دار حد دارد و حد داند اما خیلی دشواری‌ها را هم تاب می‌آورد تا از کار سر سر در بیاورد. پی آن نشد می‌روی زیرا که سر پیش‌تر بر تو خوانده است در عالم خواب که فردا کجا برو!

– این‌طور پیش‌داده‌ای، پیش‌باخته. پیشه هرچه باشد!

در این داستان داستانی گم است. آشکار گفتم. نهان نمی‌کنم که داستانی نیست. داستان من‌ام. پی پریش از دار آ می‌روی تجلی یوسف و شمس در مابین راه که نیست. هفتاد بار معده‌ات را به خون‌ریزی می‌اندازد و باعث گوزپیچ خود می‌شوی. وقتی که می‌بینی با همه غلاف زخمیده برپا و آن همه زخمه‌ی دل می‌توانی دمی بنشینی و به داستان مردمی خیال کنی که خود را می‌آزمودند. دمی بر آموزه درنگ می‌کنم. قرار بود راه بازگشت زبار را سر اول داستان بیاورم. بیاورم یا ببندم؟

از آن باغ و آن نشان، به این چاه و این نان به هنگام، جایی که هلفدونی هل او دونی معنا می‌دهد. این هلفدونی که باز منم خود دو هل شده بودم و سازم سرنا، کرنای خودای. به خود آوردن. داستان تو هرچه هست بماند برای خودت. داستان من داستان من است. من برای من‌اش برای خویشتن‌اش، برای خویش تن‌اش روایت می‌کند. از آن صدای میانه. صدای زمین. جان جن شهریار شدن. سردار نه سلیمون. آزمندی که هیچ سیر نمی‌شود و هیچ معلوم نیست چرا پیش شبان آن همه قرب داشته است. ایوب از پیغمبرها جدا

است. ایوب باغی است. بچه‌ی باغ است. باغبان است. بن‌اش باغ است. پیغمبر نیست. پیغام خدا به ایوب چی هست؟ هیچ. ایوب چیزی شده برای نشان دادن خشم خودآی. ایوب آدم زمانی است که شبان هنوز با بچه‌های خانه درست طی می‌کند. به دوستی داردشان. اگرچه دور پرس و باغ تمام شده است و دورانش سرآمده است. این‌گونه آچوب، آن مرده‌ی خالی کننده‌ی خشم. نه. ما برای گرفتن پیام به درگاه نمی‌رویم. درگاهی نیست. درگاه دار من است و برآمده بر دم. او در ایوب است که می‌خیزد تا دوره‌ی تازه‌ای را بنا کند یک سره بر آهن و معامله. این‌گونه است که برای من ایوب غزل خداحافظی شبان است. می‌رود با زن تازه، با دلبر نو و بن‌خانه در غرب گذاشته رو سوی شرق می‌کند صنم بانو. دو خانه رو به روی هم و یک نشان؟

اگر آن خانه که گفتم باغبان و شبان را در خیال بیاوری، صالح داستان غزل آخرین با شبان است. در خانه بازی‌ها شکوه دارد. چاهشان کفاف بزهاشان را می‌داد دیگر عادت کرده بودند. با همان تنگ پا ری او. شبان به مهمانی می‌آمد و صالح شبان نبود. آن‌ها آن‌قدر بز نداشتند که یکی کارش تمام شبانی باشد. یک آدمی بود توی خانه‌ی خودش که او را بند خودآی می‌دانستند. و دیگر شاید پادشان هم رفته بود این بند از کجا به آن‌ها رسیده است. بعضی بچه‌ها از کودکی در خانه‌ی صالح مورد لطف شبان هستند. این را همه‌ی مردم تنگ پا ری او می‌دانستند که صالح دوست خودآی است. بندخودآی چندان از خانه دور نشده بود.

پیغمبری امری است که بعدها می‌آید. از همه‌ی آن‌گونه پیغمبران سودایی سهمی برای سلیمون. آن هم به خاطر این که سر آمد سودا است و گرنه داستان من بر آوردن صدا از آن دم است، از آن آن آن آ. داستان سلیمان را کوتاه می‌آورم.

سلیمان وقتی که کارش به بن داشت می‌رسید و پیری رسیده بود خیال کرده بود همین روزها است خودآی جانش را بگیرد. و خودآی هرچه به جمشید داده بود. آمد بنای عمارت عظیمی را گذاشت که سال‌ها طول بکشد تمام شدنش. پیر شده بود. نمی‌خواست برود. الای خودآی از شبان برای سلیمان این بود و گرنه سلیمان حق داشت سوار باد بشه. جن و پری سواری کار روز و شبش بود و سیر نمی‌شد. حالی‌اش کرده بودند که به این بارگاه کسی را نگه نمی‌دارند. همه، هرچه هست و نه هست رفتنی‌اند و من در تمام راه آمده یک کس ندیده‌ام که باز آید! آدم می‌رویم: آ - دم. سه‌قل جور!

آمد رسید بر سر سلیمان و گفت: بشو!

گفت: می‌بینی که. آرزو دارم این عمارت را تمام شده ببینم. اگر من بمیرم جن و انس با خبر می‌شوند و این کار پیش برده نمی‌شود.

پرسید: نگران پایان کار عمارتی یا نگران پایان عمارت دارت؟  
گفت: کار عمارت.  
گفت: کارشان به کار است. تو را بر عصایت نگه می‌دارم تا روزی که کار عمارت تمام شود.  
عصا را گرفت و دو فنگ به آن انداخت. یکی بید سیاه، یکی بید سفید. یکی آن سر، یکی این بن.

این دو تا شروع می‌کنند به خوردن عصایی که سلیمان مرده بر آن تکیه داده بود. همان دم که کار عمارت تمام شده است این دو فنگ در میان به هم می‌رسند و عصای رفته می‌پوکد. سلیمان می‌افتاد و جن و انس با خیر می‌شوند که سلیمان مرده است. سلیمانی که از انس و جن عنان کشیده بود. خبردار می‌شوند و غوغا می‌شود. حساب کن دمریاط جن و خواجهی دربار شاه سها بشنوند که سلیمان مرده است. هیچی. غوغا می‌شود و در این غوغا عمارت سلیمان به هر چند سال که آمده بود در روزی می‌رود. روز و شبی طول نکشید که کار عمارت ساخته شد. نه آمدی نه شدی. مگر نامش. آن هم تا به جایی.

– هستند که جان می‌دهند تا نام از پس قباله‌ی از قبله‌برگشته‌ای در آورند و به منزل بعدی برسانند. اما بگذریم. امشب حساب ما با پیامبرها است با پیام کار نداریم. ول، رها... با ایشان، خود ایشان کار داریم. این‌گونه شبی از دامن سهنم برآمدم. با پندهایش به گوش. او که اهل فن بود و پند نمی‌دانست. بن روتردام به چه می‌رسد؟ بحر معنا نرو، راه آوا بگیر. روت را در خیال چه می‌بینی؟  
– روت چه است؟ من همان. گفته‌ام طور سندهمانندی.

پیغمبران همه، هر چه رفته در کتاب جز محمد پس از به قدرت رسیدنش مثنی سودایی‌اند. سودازده هستند و در سودا جان می‌دهند. گل‌شان عشیا است. همان عصا. آن ذره و هم نهاده بر کف دست و بر پس پیشانی.

– آهای دخترهای پرسی می‌آیم و می‌گرداندم‌تان در یاد شالیزارهای دشت خیال با شلوارهای تا کمر بالا برآمده. تا به یادتان آورم چه‌گونه بر سر تل‌ها شدید و کباب کردید. جایی که من آخرین کسم که می‌تواند با رنگ رنگینک درست کند. رنگم پیشش نگرفته است هنوز. اما بدان هر بویی در جایی دل‌آزار می‌شود. باید برود. من را از یاد برده‌ای و به بعل روی آورده‌ای با بوی کبابت؟ بنده نبودی که من آمدم. دست بالا می‌رفتی از ال کمک برای حل دعوا می‌طلبیدی. تا یادم می‌آید شما می‌رفتید پیام می‌گرفتید می‌آمدید می‌گذاشتید خلق گوش کرده بود کرده بود، نکرده بود نکرده بود. حالا برده

شده‌اید همه به یک دست، به یک صف، داستان شما چیست؟ ال با بنده‌ها چه می‌کند؟

داستان دوستی با شبان و بازی شبان با صالح را بیاورم. این تنگ پا ری‌اویی‌ها عجیب بودند برای من. با این‌که خیلی دوست‌شان داشتم برایم رفتارشان غریب بود. کمی کوهی‌تر از عمو بودند. تندوی خاصی در رفتارشان بود. می‌تنگیدند. در راه رفتن و گپ زدن. فارسی‌مدان نبودند. شبان‌های خودی. تنگه‌ی این‌ها جای خیلی خوشی بود. به خصوص بهار. فرصتی کوتاه خوش سیل‌اش نما. یک پسین بهاری که ابرکی هم هست صالح که حالا یکی دوتا بچه هم داشت می‌رود از تنگه در می‌آید می‌رود سر کوه رو به رو. هر بار به طرفی می‌رفت. گاهی از این دلتنگی‌ها داشت. گاه‌ها پرسه زده بود بی‌خانه بی‌خودای، گیج. آن روز ابری ولی شبان بر صالح آشکار می‌شود. یعنی که چشمکی از پس ابر و صدایی در سر. صالح تازه رسیده بود سر کوه بی‌که انتظار داشته باشد خودای بیاید. در دلش طلب داشت اما به زبان نمی‌آورد. آرزویش این بود کاش خودای کمک می‌کرد این ابر بر این گندم می‌بارید و این بهار دمی بیش می‌پایید. کار کم و کله یک‌جا. تکیه داده بر آرنج دراز کشیده بود که آفتاب از زیر ابر چشمکی زد و در سر نشست و نشانده‌ش:

– ها، صالح در تفکری.

– در خیال بودم.

– کدام خیال؟

– در خیال آفرینش این دو نیا. بر تو خبر نمی‌شود آورد که نوهدار شده‌ام. نامش را چه نهاده‌اید و...

این داستان‌ها می‌گذرد. بعد خیلی یواش بن گوشش می‌گوید چیزی به دل اگر داری بگو. صالح نمی‌گوید. می‌گوید باشد: ولی صالح بدان بارانی نیک در راه است.

چنان بارانی می‌شود که صالح به سختی خود را به تنگ پا ری او رساند.

داستان صالح سه‌پر تمام است، بدر. چهارده پانزده جایی نیست که سرت را گیج ببرد که از پر به خالی رفته است یا از خالی به پر می‌رود؟ دارد می‌رود که برای مدتی گم شود یا می‌رود میان آن بنشیند سه پر شود. سه‌پار. سه‌پاره. تمام.

آن پر دوم صالح آشکارا به طلب می‌رود. این بار می‌رود که خواست بر زبان براند. آن روز سفره را هم برداشته بود. مثنی خرما و یکی دو دانه نان

تیری تر برمی‌دارد می‌بندد قدش راه می‌افتد از تنگه می‌زند بیرون سر راه از باغچه دسته‌ای ریحان تر هم برمی‌گیرد و می‌رود. خانه‌وادی صالح هنوز به آن معنا پیام‌بر نبودند. دوستان خودآی بودند. بند خودآی که قرار بود روزی آشکار این بند رونده شود که دیگر سر از بن نمی‌شناخت. مهره‌ی ماری در رشته‌ای که زمانه است و مادر دهر آن را می‌گرداند. گردنده‌ای، گرداننده‌ای، گردنده شده‌ای، گرد شو، بگرد، هرچه هستی بریز و بیا: صالح توی یک باغ خفتی گیر افتاده بود. نمی‌شد از همان کنار خانه‌اش بالا برود و شبی را به تماشا سر کند. کوه جلوش عین دیوار بود. پرده‌ای در برابر چشم. صالح هنوز خانه برای خودآی نساخته بود. اگر به کوه مقابل تنگ پاری او می‌شد برای این بود که دیدگاهی بر غرب داشت. همان خانه‌های خودشان. رو به شرق هیچ چیز خاصی نیست مگر همان دیوار در برابر چشم.

صالح می‌رفت تا از خودآی بخواهد هوس خلق‌اش را برآورد. کی هوس کرده بود و چه در کتابت نیامده است. اما این هست که صالح هی از این و آن می‌شنود که تو که این همه با خودآی خوب هستی از خودآی بخواه به ما یک شتر بدهد.

صالح تازه سفره‌اش را پهن کرده بود که شبان در سر سر رسید:

- صالح چه می‌کنی؟

- بینی گلم، چه پرسش؟

- گرفته‌ای صالح. بازکن بگو.

- بر تو پوشیده نیست. خواسته‌اند که اگر ممکن است ما هم شتری داشته باشیم.

- مگر قصد خانه‌به‌کولی دارند؟

- نه. نه می‌خواهند داشته باشند. می‌خواهند برای شیرش می‌گویند برای دل‌درد خوش است. دانا تویی کی بود که با دست پر از سر کوه به خانه رفت و شاد نشد؟

- می‌خواهی. پس آشکار که شتر می‌خواهی.

- از من خواسته‌اند. من پیام‌سانم. آن آب و وضع سال‌مان همه خوب با این همه می‌گویند کاش شیر شتر هم داشتیم.

حالا که شبان در سر صالح رفته بود اما صالح به هوش بود داشت می‌خورد که یک خرمایی از دستش افتاد. برش داشت دوباره از دستش افتاد. آمد بار سوم برش دارد که صدا در سرش پیچید:

- صالح ناکس همه را خوردی بی‌که تعارفی بکنی. آن سهم من است به آن کلاغ بده!

صالح دانه را انداخت طرف کلاغ. کلاغ آدانه خرما برداشت و بلند شد رفت.

– در کار ما سه نمی‌رود صالح. این خواست دوم تو است. اول پیام دل خود گذاشتی، باران، بعد پیام خویشانت که این شتر. اینک مانده است که پیام خودای بگذاری.  
– خلع آمد و شد. دور فرمان‌بری، برو.

کمی نگذشته بود که کلاغ برگشت آن‌طرف‌تر. قارقار قار. دیگر صدایی در سر نبود سفره‌ی صالح به بن رسیده بود و معلوم نبود خودای شتر بدهد یا ندهد که دید کلاغ دارد شتری را نشان می‌دهد که جلی و بارکی هم دارد. صالح داشت هی پهنای کوه را نگاه می‌کرد، هم غرق در آسمان سراسر آبی شده بود و در خیال می‌دید که اشتر از لای ابر نازکی درآمد، هی جان گرفت و استخوان شد و پیش آمد تا رسید پیش پای او. در حالی که اشتر آمده نه زیاد در دسترس اما از کنارش رد شده بود رفته بود از آن سر تپه نهان شده بود و کلاغ هم دیگر نبود که صالح دید نه از کوه و نه از آسمان، جایی خبری از شتر نرسید و این شتر هم که صالح خیال کرده بود مال یکی از فارسی‌مدان‌هاست که خودش هم پایش پیدا می‌شود. کسی از پی شتر نیامد و شتر رفت و صالح گرفته، دستمال سفره به کمر بسته خمیازه‌ای کشید و در دل کمی آزرد از خودای و در سر پریشان این که به مردم چه جواب بدهد.

صالح در این حال بود که صدا او را ایستاند.

– پس چرا نگرفتیش؟

– از کجا بگرفتم؟

– همان شتر را. می‌خواستی از آسمان برایت بیاورم؟ بر زمین آماده‌تر بود. برایت شتر مهم است یا شتر کجایی است؟ گفتم شتر بگم بگیر. میان کوه و آسمان انتظار کشیدی من از میان تپه و از دامنه آوردم. می‌روم با بادم رمش می‌دهم طرفات بگیر سوار شو. اما بدان که بر و بار هم دارد.  
تا آن زمان به بار که بر چیزی بسته می‌شد بار می‌گفتند ولی چیزی که بر جنب چیزی می‌آمد بر بود. روز میوه‌چینان شاید برای باغ روز سوگواری است و هم روز سبک شدن. به هر حال میوه بر است و بار شتر بار.

هیچی از نظر این که خیال صالح را راحت کند به او حالی کرد که هیچ‌کس پی این شتر نخواهد آمد. می‌دانم که باور نمی‌کنی ولی من این داستان را نوشته‌ام. در داستان می‌روی. بر نوشته بر سینه‌ی باد. با سر نوشته می‌شوی، سر نوشته می‌شوی، سر بر سر نوشته می‌شوی تا سرر آخرین و بازی را تماشا می‌کنی.

خیلی زود شتر بر صالح آشکار کرد که بار چه دارد. از همان‌جا که شتر را گرفت تا به خانه برسد دولای خورجیم را نگاه کرده بود و از میان آن جز دو

تا چماق شش‌پر برنزی بی‌دسته چیزی ندیده بود. این‌ها هم اهل جنگ و مرافعه نبودند. شد.

این شش‌پر ها به دست یکی از نوه‌های صالح افتاد که چشمش سبز بود. در همین میان که او به چماق دسته انداخته بود چه می‌شود یکی را با همین چماق‌ها می‌کشد و بعد هم چماق دیگر گم می‌شود یا چه می‌شود چماقداری هم‌رمز این چشم سبز پیدا نمی‌شود. در این میان که این اتفاق‌ها بر بار افتاده بود بر هم خودش را نشان داده بود و شتر داشت می‌زاید.

هیچی. خیلی زود شتر بی‌دردسر زاید و یک کورمچی سرخ سرخ آورد. در فضایی که همه چیز نارنجی پخته بود. شتر که مثل آدم نیست. باید پا بگیرد تا دهانش به پستان برسد. سر کورمچی زود هم‌وار دارش می‌شود. مثل سر آدمی نیست که دار را بفرساید بر سودای محال.

همان روز اول آشکار مردم ده شد که این کورمچی بیش از مادرش آب می‌خورد. ولی مردم آب‌شان می‌دادند. تا این که زد و این کورمچی هرچه بزرگتر می‌شد بیشتر آب می‌خورد و چند سالی هم شده بود که باران نیاریده بود. دیگر این اواخر فقط صالح بود که تاب نیزه‌ی زار کورمچی سرخ را نداشت هی می‌رفت آبش می‌داد.

اما کار به جایی رسید که مردم باید بین خودشان و شتر بگزینند. آب کفاف شترها را نمی‌داد و آن‌ها اگرچه میان‌شان آدم کشته هم افتاده بود. اما حیوان را نمی‌کشتند. آن پسر چشم سبز سردسته می‌شود با چماقی که آشکار نمی‌شود لنگ دیگرش کجا رفت که شتر را بکشند و از شرش رها شوند.

صالح راه می‌افتاد که این بار برود از خودای بخواد که شترهایش را ببرد و خانه را به آرامش برساند. چشم سبز بر صالح طی می‌کند که اگر تا هفته شترت را از این‌جا نبری می‌کشمشان.

غروب روز هفتم است و خودای نیامده است صالح عصبانی شده رو می‌کند به آسمان:

– خودای این روز هفتم است که من می‌آیم و خودت را آشکار نمی‌کنی. اگر...

صدای در سرش درمی‌آید که: اگر چی؟ آن رو به رویت را ببین. گندت هم به دستت نیست. کدام اگر اگر؟ من آن شتر که داده بودم برده تو رو اشتر خود ببین.

صالح وقتی به خانه می‌رسد که چشم سبز شتر را با شش‌پیر کشته و انداخته است کنار چاه. آن کورمچی هم گویا رم کرده بود. چشم سبز پایش دویده بود وقتی آن را نیافته بود برگشته بود به تلافی مادرش را کشته بود. حالا همه از دست این بازی سر هیچ از صالح دل‌خورند که این بازی چه بود که خودای با آن‌ها کرد؟ شتری آمده بود باری پیش چشم آن‌ها زمین نهاده بود. آن بنش چماق شش‌پیر برنزی دم‌گاوی. بری نهاد که علت بود و خود در میانه بازی از بازی بلند شد نهاده و رفته است و این مانده روی دست که به دست صالح در این بازی چه مانده است؟

حالا صالح مانده بود با جنازه‌ی شتری سر دست و دست تنها. هیچی. بیل بر گرفت و دست به کار شد. هیچ‌کس هم به کمکش نیامد. تا شب به تمامی افتاد و صالح در همان گوری که کنده بود به خواب رفت. – حالا کجاییم؟ روی به روی شترکوه. تا شبی دیگر.